

داستان ازدواج مریم و جواد که از نجف آغاز شد
با شهادت به پایان نرسید

عشق شهید نمی شود

۲

داستان جلد

حاجتم را امام رضا^(ع) داد

روستای خلج، شاهد کودکی مریم بود. سال ۱۳۴۳ بود که او در سیزده سالگی بیمار شد و پدرش، آقاقربان، دستش را گرفت و راهی شهر شد تا نزد پزشک بروند. پس از دیدار پزشک، مریم به همراه پدر و یکی از دختر عمه هایش به حرم امام رضا^(ع) رفتند. در آنجا، مریم شاهد صحنه‌ای عجیب بود؛ دختر عمه اش قفلی را که به پنجره فولاد بسته بود، در دست گرفت و با گریه از امام هشتم حاجتش را خواست. مریم خانم تعریف می‌کند: از او پرسیدم چه می‌کنی. پاسخ داد: «اگر حاجت داری، از آقا بخواه. مثلاً بگو شب جمعه در کربلا باشم. اگر اجابت شود، این قفل در دست باز می‌شود.» من هم با اشتیاق، همان کار را کردم و در کمال تعجب، قفل در دستم باز شد. اشک می‌ریختم و با خوشحالی می‌گفتم شب جمعه در کربلا هستم. وقتی مریم به روستا برگشت، با اهالی خدا حافظی کرد و گفت به زودی به کربلا می‌رود. بسیاری از روستاییان به او خندیدند و گفتند حالش خوب نیست، اما امام جماعت مسجد، گفت: «این حرف را ننویس. هر چه خدا بخواهد، همان می‌شود.» همسر شهید صفدری نفس عمیقی می‌کشید و ادامه می‌دهد: سرنوشت رانمی‌شود تغییر داد. در آن روز، فقط در فکر رفتن به کربلا بودم. همه به خیالاتم می‌خندیدند، اما همان شب، مردی از شهر به روستا آمد و به پدرم گفت: «خواهرت را در حرم دیدم.»

ماجرای این قرار بود که یکی از عمه‌های مریم، که در نجف سکونت داشت، سی سال از برادرش بی‌خبر مانده بود. همان زمان به مشهد آمده و به طور اتفاقی در حرم، یکی از همسایه‌های روستای خلج را دیده بود. آن مرد به خواهر آقاقربان گفته بود: «برادرت زنده است و هشت فرزند دارد.» فردای آن روز، عمه مریم را به روستا آورده بودند تا پس از سال‌ها، برادرش را ببیند.

هنگام خدا حافظی و وقتی عمه قصد برگشت می‌کند، پیشنهاد می‌دهد: من که همسری ندارم و تنها هستم، شیرین، دختر بزرگتان، با من به نجف بیاید. اما شیرین نمی‌پذیرد. در این لحظه، مریم پیش قدم می‌شود و می‌گوید: «اگر اجازه بدهید، من با شما بیایم.»

به این ترتیب مریم، با توبس و در کنار عمه اش، راهی سرزمین عراق می‌شود. در راه، به عمه می‌گوید: «دوست دارم شب جمعه در کربلا باشم.» عمه نیز او را به کربلا می‌برد و مریم، آن شب جمعه را در کنار ضریح امام حسین^(ع) سپری می‌کند.

صفائی همه چیز برای لحظه سال تحویل آماده

بود. بچه‌ها لباس‌های نو را پوشیده و منتظر پدر بودند. گوش به زنگ به در خیره شده بودند. قرار

بود پدر، دو ساعت مانده به تحویل سال برسد؛ مثل همیشه، با دست‌های پراز عیدی و چشم‌های خندان. اما آن روز، صدای زنگ در که بلند شد، نه نوید سالی تازه، که صدای سرد حقیقتی بود که قلب کوچکشان را می‌فشرد: پدر، دیگر با زنی گشت.

زندگی جواد و مریم، از همان آغاز، قصه‌ای بود شنیدنی. مریم خانم، در سیزده سالگی، دلش هوای کربلا کرد و یک شبه، با در آن مسیر گذاشت و زندگی مشترکش نیز در همان چاشکل گرفت. دست تقدیر آن‌ها را به ایران برگرداند. جواد آقا در راه انقلاب اسلامی، دو سال از سال‌های جوانی‌اش را در سیاهچال‌های ساواک گذراند و وقتی جنگ آغاز شد، او با زهم رفت؛ این بار به جبهه، با همان عشقی که همیشه در دلش زنده بود.

این رفتن‌ها و ماندن‌ها، هرگز سایه‌ای بر محبتشان نینداخت. جواد، همیشه با یاد همسر و فرزندانش، زندگی را پیش می‌برد و مریم صفدری، با صبوری و قامتی استوار، پناهگاه گرم خانواده بود. شاید امروز، شهید جواد صفدری بین خانواده نباشد، اما قصه عشقشان، همچنان در یاد مریم خانم زنده است.

ماندن اجباری در ایران

حرم حضرت علی^(ع) نجف خوانده و زندگی مشترک آن‌ها در همان شهر، با سادگی و قناعت آغاز می‌شود.

مریم برایمان تعریف می‌کند که با به دنیا آمدن اولین فرزندش، دوست داشته به دیدار پدر و مادرش برود. پس از چهار سال، بالاخره می‌توانند به ایران سفر کنند. اما گردش روزگار، نقش دیگری برایشان رقم می‌زند.

هم‌زمان با آمدنشان به ایران، فرمان صدام مبنی بر اخراج ایرانیان مقیم عراق صادر می‌شود. درهای بازگشت به ناگاه به رویشان بسته و آن‌ها که برای یک دیدار موقت آمده بودند، ناگزیر در وطن ماندگار می‌شوند تا فصل تازه‌ای از زندگی‌شان، این بار در خاک ایران، ورق بخورد.

مدتی از زندگی مریم در نجف می‌گذرد. یک روز ناوایی که در همسایگی‌شان، بوده با کنجکاو می‌پرسد: «شما که دختر نداشتید؛ این دختر جوان کیست؟» عمه، داستان سفر مریم از روستای خلج تا نجف را برایش تعریف می‌کند. مریم خانم تعریف می‌کند: چند ماه بعد، همان ناو که مردی دلسوز و مهربان بود، به عمه ام گفت: «جوان شریف و سالمی در مغازه من شاگردی می‌کند. از دو سالگی او را از ایران آورده‌ام و چون کس و کاری نداشته، نزد خودم بزرگش کرده‌ام. اگر موافق باشید، این دو با هم ازدواج کنند.»

عمه نامه‌ای به برادرش در ایران می‌نویسد و آقاقربان در پاسخ، می‌گوید: اختیارش با خودت است. این طور می‌شود که خطبه عقد مریم و جواد، در

هیچ ردپایی از جواد نبود

مریم خانم تعریف می‌کند: هر چه گشتم، اثری از جواد آقا نبود. بعدها فهمیدم ساواک او را گرفته است. ماه‌ها در جست و جویش بودم. از این اداره به آن اداره، اما ردپایش گم شده بود. دو سال تمام، در بی‌خبری مطلق به سر بردیم. نمی‌دانستم زنده است یا نه، کجاست و چه بر سرش آمده. در این مدت، با خیاطی روزگاری گذراندم و مخارج زندگی و نگهداری از فرزندم را تأمین می‌کردم. روزی در سفر به روستا، نامه‌ای به دستم رسید. بالاخره پیدایش کرده بودم. در زندان وکیل آباد مشهد بود. به دیدارش رفتم و پس از چندی، بالاخره آزاد شد. دوباره به مشهد بازگشتم. این بار جواد در قهوه‌خانه عرب‌ها و یک ناوایی کاری کرد تا زندگی را بچرخاند. اما آرامش باز هم دوامی نداشت. جنگ شروع شد و فصل تازه‌ای از زندگی را آغاز کردیم.

زندگی پرپیچ و خم آن‌ها ادامه داشت. مریم خانم می‌گوید: اوایل دهه ۵۰ بود. جواد آقا آن عراقی می‌پخت؛ برای همین اوایل راهی شهرهای جنوبی مثل اهواز و خرمشهر شد تا در ناوایی‌های آنجا کار کند. تنها ماهی یک یا دو بار به مشهد می‌آمد تا ساری به ما بزند و دوباره به کارش بازمی‌گشت. بعد از مدتی، او ضاع تغییر کرد و او توانست در یک ناوایی در مشهد مشغول به کار شود. اما فعالیت‌های جواد به پختن نان محدود نبود. او که دل درگرو آرمان‌هایش داشت، با فعالیت‌های انقلابی آشنا شده بود و عکس امام خمینی^(س) را در مغازه‌ها پخش می‌کرد. وقتی پسرشان، محمد، در شب نوزدهم ماه رمضان به دنیا آمد، جواد آقا به همسرش گفت می‌رود شیر خشک بخرد... اما، دیگر برنگشت.